

# چرا آوینی؟

توجیه طرح مطالعاتی نسیم حیات  
موسسه فرهنگی سراج اندیشه اسلامی

تشریح ضرورت مطالعه  
آثار شهید سید مرتضی  
آوینی

## چرا آوینی؟

می‌کنیم. اما مطمئناً از بین کسانی که این تجربه را داشته‌اند، تنها شهید آوینی است که توانسته این تجربه را بنویسد. وقتی می‌گویم او توانسته این تجربه را بنویسد، تصور نکنید که منظور از تجربه، یک تجربه شخصی و تحول انفسی است و آوینی از خودش و یا چگونگی این تجربه نوشته است؛ وقتی با آثار آوینی مواجه می‌شویم، بحث او درباره تفصیلی است که ما در دنیای جدید با آن روبه‌رو هستیم.

برای توضیح این مطلب باید کمی به عقب برگردیم. ما در چه دنیایی زندگی می‌کنیم و انقلاب اسلامی در چه مرحله‌ای از سیر تاریخ تکامل بشر رخ داده است؟ اگر درباره این موضوعات بحث کنیم، متوجه می‌شویم که این محاکات تجربه در تفصیل عالم جدید، بحث آسان و رایجی بین اهل زمانه نیست؛ کسب چنین توفیق و تجربه-ای نصیب هر کسی نمی‌شود. ابتدا باید دید چه عالمی بوده و به چه عالمی تبدیل شده تا روشن شود آیا آنچه در مورد آقای آوینی عرض کردم صحیح است یا خیر. برای شناخت صحیح از این زمانه - چون در عالم ماده زندگی می‌کنیم، باید هر چیزی را از راه "تعرف الاشياء بأضدادها" بشناسیم - ابتدا باید بفهمیم که قبل از این عالمی که در آن زندگی می‌کنیم و یا عالمی که در آن انقلاب اسلامی رخ داده، عالم از جهت فرهنگ و تفکر چگونه عالمی بوده است.

از ضروری‌ترین پیش‌نیازهای مطالعه یک کتاب، شناخت نویسنده و نوع تفکر اوست. اولین کارگاه طرح مطالعاتی نسیم حیات با موضوع «چرا آوینی؟» و با سخنرانی حجت الاسلام عباس محسنی جهت تبیین این ضرورت در روز ۲۸ شهریور ۱۳۹۲ در «مؤسسه فرهنگی و پژوهشی اندیشه و بصیرت» شیراز برگزار شد. متن زیر توضیحات ایشان در این کارگاه است. ایشان ابتدا درباره شخصیت سید شهیدان اهل قلم، سید مرتضی آوینی، توضیح داده و سپس تعریفی اجمالی از عالم جدید و انقلاب اسلامی ارائه می‌دهد. در ادامه نیز راه تحول و جانمایه آن را از منظر تفکر شهید آوینی بیان می‌کند.

### چرا باید به شهید آوینی رجوع کنیم؟ شخصیت و آثار ایشان چه خصوصياتی دارد؟

شخص سید مرتضی آوینی از جهتی و مطالعه آثار ایشان از جهتی دیگر دارای اهمیت است. شهید آوینی به یک معنا نمونه انسانی است که تحت تأثیر انقلاب اسلامی متحول شده است؛ آثار ایشان محاکات این تحول است. البته چون تا حدودی با زبان اهل نظر (اهل حکمت و فلسفه) آشنا بودند، تجربه خود را با این زبان، محاکات کردند. خواندن این تجربه می‌تواند کمک کند تا بفهمیم انقلاب اسلامی چگونه تحولی است و راه تحقق انقلاب در هر فرد یا جامعه چگونه است و چه ظرائفی دارد.

تجربه شهید آوینی در مورد انقلاب اسلامی یک تجربه منحصر به فرد نیست؛ هستند کسانی که مانند شهید آوینی چنین تجربه‌ای را در وجود خود حس کرده باشند؛ وقتی این تجربه را برایشان نقل می‌کنید، می‌گویند: ما هم این تجربه را حس کرده و کاملاً درک

قبل از رنسانس، بشر در سرزمین‌های مختلف جهان دارای فرهنگ‌ها، تفکرها و احیاناً تمدن‌های متفاوت و متمایزی بود است؛ برای مثال: سبک زندگی، عقائد، رفتار و مناسبات انسانی در چین با هند تفاوت‌هایی داشت؛ به همین نحو، زندگی در هند با ایران دارای

**مدرنیته یا از سرگذراندن تجربه مدرنیته، موکول به تحقق یک تحول انفسی است؛ در این تحول انفسی، مبنای فکر تغییر می‌کند و فرهنگ عوض می‌شود و به دنبال آن، انسان با رغبت کامل و بدون هیچ مقاومتی به تمام لوازم عالم جدید تن در می‌دهد؛ مانند اتفاقی که در ژاپن افتاد.**

تفاوت‌هایی بود و در ایران با کشورهای عربی و ... هر فردی فرصت داشت که در محیط فرهنگی خود زیست کند. این روند سال‌های سال در عالم ادامه داشت؛ عجیب هم نبود. شاید هیچ فرهنگی هم به سایر فرهنگ‌ها نگاه تحقیرآمیز نداشت؛ احیاناً شاید خیلی چیزها در جای خودش بود.

بعد از رنسانس، تقریباً تمام فرهنگ‌ها از بین رفتند؛ در حقیقت، رنسانس یک تغییر و تحول انفسی است که در بخشی از غرب روی داد و به تدریج تمام جغرافیای غرب را فراگرفت. وقتی ثمره این تحول انفسی در کمتر از ۴۰۰ سال، به صورت تفکر مدرنیته و بعد از انقلاب صنعتی از طریق مدرنیزاسیون به سایر نقاط عالم رسید، با نگاه خاص و قدرتی که در غربی‌ها وجود داشت، تمام فرهنگ‌های دیگر را از بین برد. تمام تمدن‌ها، قدیمی و عقب مانده جلوه داده شدند. فقط یک عالم وجود داشت؛ عالم غربی. حتی ژاپن، شرقی-ترین کشور عالم، هنگامی که عالم غربی به اوج خود

می‌رسید روند غربی شدن را آغاز کرد. کشوری که در حال حاضر از هر کشور غربی‌ای، غربی‌تر و مدرنیزه‌تر است و البته تجربه مدرنیته را نیز از سر گذرانده است.

یک تمایز بین تجربه مدرنیته و مدرنیزاسیون وجود دارد. جامعه ایرانی، تجربه مدرنیته را از سر نگذرانده است. تقریباً از انقلاب مشروطه به بعد، بادی از طرف مدرنیته به سوی ما وزیدن گرفت و در زمان رضاشاه مرحله مدرنیزاسیون ما آغاز شد؛ بدون اینکه تجربه مدرنیته را از سر گذرانده باشیم. البته شاید تحقق چنین تجربه‌ای در سرزمین ما و با فرهنگ و دین ما محال بود؛ که این چنین هم شد. هر چند که امکان رهایی از مدرنیزاسیون - نه تنها برای ما، بلکه برای هیچ‌یک از کشورهای عالم - وجود نداشت.

مدرنیته یا از سرگذراندن تجربه مدرنیته، موکول به تحقق یک تحول انفسی است؛ در این تحول انفسی، مبنای فکر تغییر می‌کند و فرهنگ عوض می‌شود و به دنبال آن، انسان با رغبت کامل و بدون هیچ مقاومتی به تمام لوازم عالم جدید تن در می‌دهد؛ مانند اتفاقی که در ژاپن افتاد. چرا غیر از ژاپن هیچ قوم و نژاد و سرزمینی، چنین مشارکتی در تاریخ غرب نداشته و پا به پای غرب حرکت نکرده است؟ (اگر به مقاله «راز سرزمین آفتاب» در سطح سوم دوره نسیم حیات رسیدیم، علت غربی شدن ژاپن را در بین سایر کشورها توضیح می‌دهیم) به هر حال به جز ژاپن، تمام کشورهای غیرغربی تجربه مدرنیزاسیون یا مدرن شدن یا بازسازی و نوسازی به وسیله محصولات عالم مدرن را از سر گذرانده‌اند.

چیزی که از عالم مدرنیته در آغاز مشروطیت به ما رسید، به نوعی محصولات فکری مدرنیته بود؛ برای مثال: وقتی ملکم خان اولین نشریه را در قالب روزنامه در ایران منتشر می‌کند، اسم آن را قانون می‌گذارد. علت این نام‌گذاری این است که ملکم خان تصور می‌کرد اگر قانون وارد کشور شده و حاکمیت یابد، ایران هم به پیشرفت می‌رسد. او حتی در عبارتی می‌گوید که این مملکت پر است از نعمت‌های خداداد و آنچه که همه این نعمت‌ها را معطل گذاشته، فقط نبود قانون است. قطعاً اگر کسی از میرزا ملکم خان می‌پرسید که مگر این کشور قانون خاص خود را ندارد، می‌گفت: آری؛ قانون دارد ولی منظور من این قانون نیست؛ وگرنه می‌توان به ملکم خان گفت، تمام قواعدی که بر اساس شریعت بین مردم حاکم است، قانون این کشور است حتی اگر نانوشته باشد؛ این قانون وجود دارد؛ هر چند به صورت قانون نانوشته است ولی کتاب، قاعده و افرادی که حکم را استخراج و استنباط کنند، وجود دارد. اما باز هم ملکم خان خواهد گفت که منظور من از قانون، شریعت نیست، بلکه منظور من تحولی است که در انسان رخ می‌دهد و انسان را قانون‌گذار می‌کند. انسان برای اداره امور خود، قانونی را که عقل خود بنیاد به آن می‌رسد، می‌پذیرد. شاید چون مردم مسلمان بودند، نمی‌توانستند به راحتی بگویند که باید جای انسان با خدا عوض شود ولی می‌گفتند: قانونی که ما از آن دم می‌زنیم، قانون مدنی یا قانون اجتماعی است که انسان‌ها با عقل جمعی می‌توانند آن را جعل و از آن استفاده کنند؛ در ظاهر هم در این طرح هیچ مخالفتی با دین وجود ندارد.

واقعیت این است که میرزا ملکم خان اشتباه نکرده بود؛ قانون به‌عنوان یکی از مظاهر فکری و نظری است. میرزا ملکم خان پس از آشنایی با غرب متحول می‌شود. اما این ظاهر امر است؛ حقیقت امر این است که انسان غربی - به دلایلی که برای شرقی‌ها پیش نیامده - به این نتیجه رسیده است که راه سفارش شده توسط ادیان، به رفاه و آسایش علی‌الاطلاق در عالم ماده ختم نمی‌شود.

عالم ماده و کره ارض را به‌عنوان بدل جایگاه خلود و جاودانگی در نظر گرفتند. اگر هم با عبارات خلود و جاودانگی که عبارات دینی است حرف نزدند، حتماً برای همین عبارات هم جایگزین و بدل ساختند؛ یعنی هدف دیگری را تصویر می‌کردند تا راه تجربه و تفکر، برنامه و سبک زندگی انسان تغییر کند. هدف دقیقاً این بود که اثبات کنند انسان در عالم طبیعت به رفاه، آسایش و آرامش می‌رسد. بر این اساس انسان هر چه قدرتمندتر باشد، احتمال رسیدن به رفاه برای او بیش‌تر است؛ بنابراین انسان باید قدرت کسب کند؛ راه کسب قدرت هم تغییر دادن وضعیت همه چیز است؛ بدین ترتیب مطابق با عوض شدن مبنا، نگرش انسان هم به همه چیز عوض شد؛ از جمله نگرش انسان به طبیعت.

پیش از این، انسان با طبیعت رفاقت داشت. حتی نسبت انسان با طبیعت، نسبت زراعت و پرورش زمین بود. با آنکه زمین و استعدادهای آن، حیات مادی را برای انسان فراهم کرد اما از نظر آنها این مقدار تمتع از عالم طبیعت، محدود بود؛ لذا به این نتیجه رسیدند

که برای کسب آرامش، آسایش و رسیدن به رفاه مطلق باید سطح بهره‌مندی و تمتع خود را از مواهب طبیعی افزایش دهند. در این صورت میزان بهره‌دهی طبیعت، مسئله اصلی آنها شد؛ این بهره‌دهی باید افزایش می‌یافت؛ راه افزایش آن نیز «شناخت طبیعت» است. اگر سؤال شود از چه نگاهی، پاسخ این است که پیش از این، شناخت طبیعت باعث می‌شد که انسان موحدتر شود - یعنی هر چه شناخت او نسبت به طبیعت و عجائب آن بیشتر می‌شد، به همان اندازه خاضع‌تر می‌شد؛ چه اینکه این خضوع در برابر عظمت طبیعت باشد یا در برابر خالق طبیعت و یا در برابر نظم طبیعت و ... - اما پس از رنسانس، هدف انسان برای شناخت طبیعت، خضوع و خشوع نبود بلکه هدف دیگری را دنبال می‌کرد. به طور خلاصه هدف انسان بعد از رنسانس، سلطه بر طبیعت به قصد تمتع و ت لذذ بیشتر، شد. راه این سلطه، شناخت فیزیک و ماده طبیعت بود. هر چه بیشتر بتوان ماده را شناخت و روابط بین پدیده‌های مادی را تبیین، توجیه و تفسیر کرد و حتی این روابط را قابل محاسبه نمود، سطح بهره‌مندی از طبیعت و تسلط بر آن بیشتر خواهد شد؛ به موازات این تحول فکری و یا در نتیجه آن، بشر جدید به این نتیجه رسید که باید از منظر ریاضیات به طبیعت نگاه کرد؛ به همین دلیل حتی گاليله اعلام کرد طبیعت کتابی است که به زبان ریاضیات نوشته شده است.

این اتفاق وقتی وجهه نظری به خود گرفت و قابل تعلیم و تعلم شد که یک وجهی در تفکر دکارت به وجود آمده بود. دکارت در عالم جدید جایگاه و شأنی به عنوان پدر علم جدید دارد. بسیار مهم است که

بدانیم این تحول چرا آغاز شد و چگونه اتفاق افتاد؛ چه جد و جهدی در پس این ماجرا بود تا جایی که این اتفاق، کامل شد و به وضعیت امروز رسید؟ تقدیر چنین عالمی چگونه پیش می‌رود؟ در ادامه به توضیح تقدیر و طبیعی بودن این اتفاق می‌پردازم. رنسانس چگونه توانست انسان را به نقطه‌ای برساند که به جای یک منبع خارج از وجود خود مانند وحی یا شهود قلبی و الهام، به عقل خود تکیه کند؟

غرب از لحاظ تاریخی یک دوران تحول را طی کرده است؛ دورانی که به دنبال آن رنسانس اتفاق افتاد، همزمان با جنگ‌های ۳۰۰،۲۰۰ ساله بین غرب مسیحی و شرق اسلامی بود. هر دو جبهه با انگیزه دینی و با فتوای بزرگان دینی بسیج می‌شدند؛ لذا این جنگ مقدس بود. شاید بتوان گفت که مسئله این جنگ‌ها حقانیت یک دین و یا حاکمیت آن بر یک سرزمین بود. بالاخره در بین این بازپس‌گیری‌ها مخصوصاً در نقطه درگیری و تلاقی آسیا و اروپا اتفاقات خاصی رخ داد؛ از جمله سقوط اسپانیا یا اندلس به دست مسلمان‌ها که ضربه بسیار سنگینی برای غرب مسیحی بود. اما مهم‌تر از این ضربه سنگین، فرسایشی شدن این جنگ ۳۰۰،۲۰۰ ساله است. جنگ با طبیعت انسان سازگار نیست و به هر حال عده‌ای در سطوح مختلف اجتماعی، از اصل این جنگ خسته شدند. جنگ یک حالت ناپایدار است و انسان در طولانی مدت نمی‌تواند در حالت تعلیق و ناپایداری باقی بماند؛ بدین ترتیب پس از ۳۰۰،۲۰۰ سال جنگ، اتفاقی که غیرمترقبه هم نبود، پیش آمد و غرب به این نقطه رسید که نباید برای حقانیت دین بایستد و بکشد و

کشته شود؛ بالاخره خسته شدند. این خستگی باعث طرح این سؤال شد که چرا باید این همه جنگید؟ لذا در پاسخ به این مسئله که اساس این جنگ بر سر حقانیت دین است، گفتند: موسی به دین خود و عیسی به دین خود. اما وقتی فهمیدند که نمی‌توان از این مسئله دست برداشت، نتیجه گرفتند که اصولاً باید دین را کنار گذاشت؛ لذا این حرف را در صورت‌های مختلف تکرار کردند.

**طبق آموزه‌های پروتستانی دین یک امر فردی بود که حق دخالت در امور جمعی و اجتماعی را نداشت؛ غرب با گسترش این نگاه که دین امری فردی است، وجود چیزی به عنوان دین را بی-خاصیت کرد؛ لذا دین را از بین نبردند و در حدی که به عنوان مخدر عمل کند، به وجود دین راضی شدند.**

بدین ترتیب یک جریان پروتستان‌تیزم راه این تصمیم را در غرب هموار کرد و دین را به یک امر فردی محدود نمود. این جریان معتقد بود که نباید به یک امر فردی به قدری بها داد که به یک امر اجتماعی تبدیل شود تا لازم باشد بر اساس آن، سیاست و حکومت ایجاد کرد و برای حفظ و توسعه آن مجبور به جنگ شد.

علاوه بر این نگاه، نگاه دیگری با مارکس و سوسیالیسم تبلور پیدا کرد؛ آنها نیز صراحتاً می‌گفتند که دین مخدر و افیون ملت‌هاست و هر ملتی را از پا در می‌آورد؛ از نظر سوسیالیست‌ها، دین عامل نابودی ملت-هاست و فرصت زندگی را از آنها می‌گیرد؛ تا انسان

می‌خواهد از مواهب طبیعت بهره‌مند شود، دین او را محدود می‌کند؛ تا می‌خواهد برای توسعه تمتع از دنیا حرکت و اقدام کند، یک دین دیگری می‌آید و در مقابل منش و دید او می‌ایستد؛ بنابراین اساساً گفتند: ما دین را نمی‌خواهیم. در شرق سیاسی نسبت به تمدن غربی، رسماً با دین و خدا، در پوشش هر دینی از ادیان الهی، مبارزه کردند و مظاهر دینی را از بین برده و مانع تظاهر دینی شدند. شیوه کمونیستی و مارکسیستی در حد ارتودوکسی با دین برخورد کرده و اساساً دین را حذف می‌نمود؛ حتی اگر می‌توانستند، می‌خواستند که دین را از حافظه بشریت حذف کنند به همین جهت تمام اماکن دینی اعم از کلیسا، کنیسه و مسجد را به موزه تبدیل می‌کردند.

البته برخورد با دین در اروپای غربی این‌چنین نبود. طبق آموزه‌های پروتستانی - نه حتی کاتولیکی - دین یک امر فردی بود که حق دخالت در امور جمعی و اجتماعی را نداشت؛ غرب با گسترش این نگاه که دین امری فردی است، وجود چیزی به عنوان دین را بی-خاصیت کرد؛ لذا دین را از بین نبردند و حتی در حدی که به عنوان مخدر عمل کند، به وجود دین راضی شدند. مخدر همیشه تخریب نمی‌کند، بلکه یک آرامش کاذب هم به انسان می‌دهد؛ بنابراین دین را در حدی که کمی به مرگ فکر کنند و اندکی آدم‌وارتر زندگی کنند، می‌پذیرند؛ [به عبارت دیگر غرب تا جایی حضور دین را می‌پذیرد که مردم] انسان‌های مطیعی باشند؛ البته نه مطیع خدا بلکه مطیع قواعد جامعه غربی. به همین دلیل تمدن غربی با دین، به عنوان یک امر فردی، مبارزه نکرد؛ حتی آموزش‌های دینی را از

آموزش‌های رسمی خود حذف نکرد. اما به هر حال، دین در غرب صرفاً به عنوان یک امر فردی، مطرح و آموزش داده می‌شد و یا مبنای عمل قرار می‌گرفت؛ غرب از یک سو تفکر و حیانی را کنار گذاشت و از سویی دیگر به این نتیجه رسید که باید عقل خودبنیاد انسان ( بر خلاف عقل به معنای ما عُبِدَ بِهِ الرَّحْمَانُ وَ اَكْتَسِبَ بِهِ الْجِنَان) را جانشین وحی کند.

بدین ترتیب آنچه از آن به «تحول رنسانسی» تعبیر می‌شود، شکل گرفت. در ابتدا بخشی از سرزمین‌های غربی دنیا تحت سیطره این تفکر در آمد و سپس دو وجه از این تفکر گسترش یافت؛ اول، ملائمت این تفکر با طبیعت و خواسته‌های انسان و یا به تعبیر دینی با دل‌خواسته‌ها و هوای نفس؛ دوم، داعیه متمدن بودن کشورهای غربی با تکیه به این نگاه؛ کشورهای غربی مدعی‌اند که با تکیه بر عقل خودبنیاد خویش موفق به شهرسازی و تمدن‌سازی شده و اساساً انسان‌های متمدنی هستند؛ لذا انسان‌هایی را که در دایره تمدنی غرب قرار ندارند، بربر یا وحشی می‌دانند. آنها به اندازه‌ای که برای خود به عنوان انسان متمدن شأن و منزلت قائل‌اند، حق مالکیت نیز قائل هستند؛ یعنی خود را مالک هر آنچه در شرق وجود دارد، می‌دانستند؛ نه فقط مالک سرزمین شرق. غرب افرادی را که در جغرافیای شرق هم زندگی می‌کنند، جزو مایملک خود می‌داند. دوره استعمار و برده‌داری غرب، پیش از دوره رشد و گسترش سرمایه‌داری، گواه این مطلب است. آنها ساکنین هند، آفریقا و سایر کشورهای شرقی را رسماً به‌عنوان برده به غرب می‌بردند و خرید و فروش می‌کردند.

ممکن است برده‌داری در کشورهای شرقی هم رایج بوده باشد و خود شرقی‌ها برده‌ها را از شرق به غرب ببرند؛ این اتفاق خیلی مهم نیست. مهم این است که غربی‌ها کشورهای شرقی را تصاحب می‌کردند و مردمش را به‌عنوان برده می‌بردند. برده نیروی کار رایگان است؛ انسان‌هایی که به خدمت افراد دیگر در می‌آیند. تنها مسئولیت صاحبان برده، دادن قوت و غذا به برده است در حالی که هر چه بخواهند از آنها کار می‌کشند. کار در هر جایی از دنیا بهایی دارد. کار با برده‌داری بی‌قیمت می‌شود؛ برده در قبال بخشی از زحمت خود، غذا می‌گیرد اما بخش اعظم کارش کاملاً بی‌قیمت می‌شود. غرب پس از تجربه یک دوره بورژوازی به همراه برده‌داری، به نظام سرمایه‌داری رسید؛ به عبارت دیگر، غرب نیروی کار رایگان داشته است. آنها چون متمدن بودند به خودشان اجازه می‌دادند که عالم را برده خود بدانند. این نگاه را هم از روم و یونان باستان گرفته بودند. نگاه روم و یونان باستان پیش از مسیح در دولت شهر آتن، به سایر مردم، همین بود. کسانی که در محدوده دولت شهر آتن زندگی می‌کردند، متمدن بودند و دیگران بربر. ضمن اینکه متمدنین را هم مالک بربرها می‌دانستند.

این تفکر نشأت گرفته از تفکر یونان و روم باستان است. رجوع انسان رنسانسی در حقیقت به آن مایملکی است که روم و یونان باستان از لحاظ فکری، به عنوان فلسفه داشته است. غرب بعد از رنسانس سعی می‌کند تمام عالم و آدم را با این نگاه تصاحب کند. تصاحب عالم، به معنای تصاحب طبیعت، از طریق رشد علوم



تجربی و گسترش نگاه ریاضی برای تسلط بر پدیده- های طبیعی است. ابزار این تسلط در حقیقت، ریاضیات و فیزیک است. ولی راه تملک انسان‌ها فقط این نیست.

راه تسلط بر انسان‌ها، تسلط فرهنگی است. برای تسلط فرهنگی بر انسان‌ها، یک رشته مطالعاتی در غرب پدید آمد که به یک علم تبدیل شد؛ علمی که امروزه آن را به عنوان علم شرق‌شناسی و استشرق می‌شناسیم. همچنان که غرب با شناخت طبیعت و کشف باروت و نیروی بخار به یک قدرت مادی برای تصاحب عالم (اعم از آدم و طبیعت) دست یافت، برای تسلط بر انسان نیز باید فرهنگ و ادیان مختلف را می‌شناخت. البته چون مسیحیت را می‌شناخت لازم بود که ادیان و فرهنگ- های شرقی را نیز بشناسد؛ به همین دلیل این علم را «شرق‌شناسی» نامیدند.

علوم خود به خود مقصر نیستند؛ مهم این است که به چه کاری می‌آیند. آیا می‌دانید مهم‌ترین مشتری‌های تحقیقات شرق‌شناسی در غرب چه کسانی هستند؟ مهم‌ترین خریداران تحقیقات شرق‌شناسانه در دوران استعمار، وزارت خارجه کشورهای غربی بوده‌اند و مهم‌ترین خریدارها در دوره استعمار نوین، سرویس- های اطلاعاتی و وزارت خارجه این کشورها هستند. شاید یک شرق‌شناس خود را بی‌طرف جلوه دهد اما نتیجه مطالعاتش کاملاً کارکرد استعماری دارد. تعجب نکنید! آیا علم فیزیک، بد است؟ چون با همین علم فیزیک بمب اتم هم ساخته می‌شود و در خدمت این نگاه در می‌آید. همان‌طوری که فیزیک به استخدام در

می‌آید، شرق‌شناسی هم به استخدام در می‌آید؛ اما در استخدام چه هدفی؟ در استخدام تسلط بر عالم و آدم. [ راه تسلط غرب بر عالم، به فیزیک و علوم تجربی برمی‌گردد و [ راه تسلطش بر انسان هم به شرق- شناسی.

چرا فقط علوم تجربی را به‌عنوان قدرت غربی مطرح می‌کنیم و نقش و جایگاه علوم انسانی را در تسلط غرب بر شرق نادیده می‌گیریم؟ چرا از علوم انسانی فقط به شرق‌شناسی اکتفا می‌کنیم؟

**علوم انسانی به نوعی کشف انسان است برای حل مسائل، مشکلات و بحران‌هایی که تفکر مدرن برای انسان پدید می‌آورد.**

دلیل این امر به جایگاه علوم انسانی و نحوه پیدایش آن بر می‌گردد. بنابر بعضی از تعبیرات در جایگاه و نحوه پیدایش علوم انسانی غربی، این علوم راه گسترش غرب را در همه جای عالم هموار می‌کند. البته این حرف، نادرست نیست اما ناقص است. چنین کاری از علوم انسانی بر می‌آید اما علوم انسانی برای تغییر فرهنگ در شرق عالم پدید نیامده است. آیا می‌دانید علوم انسانی برای چه پدید آمده است؟

یکی از حضار: علوم انسانی چشمه و آبشخوری برای علوم پایه است.

استاد: نه، این پاسخ دقیق نیست.

یکی از حضار: برای تسلط بر همین عالم و آدم پدید آمد.



استاد: البته این کارآیی را هم دارد ولی فقط برای این امر پدید آمده؟ اساساً چرا علوم انسانی پدید آمده است؟ غرب که همه تلاشش ایجاد بهشت بر روی زمین بوده و این آرزو را هم کاملاً مادی تصور می‌کند، داشتن علمی مانند فیزیک، شیمی، زمین‌شناسی و جغرافی برایش کافی است؛ پس به علوم انسانی چه نیازی داشته است؟ شما می‌گویید: غرب برای تغییر فرهنگ شرق، به علوم انسانی نیاز دارد؛ هر چند که علوم انسانی این کارآیی را نیز دارد اما برای این هدف پدید نیامده است.

یکی دیگر از حضار: چون غرب می‌خواست بهشت [زمینی] را برای آدم فراهم کند، باید به شناخت [انسان] می‌رسید.

استاد: وقتی انسان دین‌محور و خدامحور پیش از رنسانس، دچار تحول می‌شود و سیستم‌های حاکم به تدریج طرز رفتار و فکر او را عوض می‌کنند، دچار بحران هویت می‌شود. انسان‌ها تا پیش از رنسانس با دین زندگی می‌کردند اما پس از رنسانس باید از آن قطع تعلق کنند. اساس مناسبات و رفتارهای آنان دین بود و حالا می‌خواهند این اساس را عوض کنند. اجمالاً به این نتیجه رسیدند که آن اساس را عوض کنند؛ لذا انسان با تغییر این اساس، دچار مسئله، مشکل و در وجه بالاتر، دچار بحران می‌شود. در حقیقت علوم انسانی به نوعی کشف انسان است برای حل این مسئله‌ها، مشکلات و بحران‌هایی که تفکر مدرن پدید می‌آورد. علوم انسانی باید بتواند این مسئله‌ها و مشکل‌ها را حل کرده، بحران‌ها را پیش‌بینی کند و از

سر بگذرانند و اگر هم دچار بحران شد، انسان را از بحران عبور دهد.

ماکس وبر مطالعاتی درباره ادیان انجام داد اما هرگز قصد نداشت علمی را به عنوان جامعه‌شناسی پدید آورد. او با یک مسئله روبه‌رو شد و درباره آن مطالعه کرد. اتفاقاً در این مطالعه سعی کرد به عدد و رقم و آمار و ... هم توجه کند؛ یعنی ریاضیات را که مبنای جدید نگاه به عالم است، در کارش دخالت داد. این نگاه ابتدا شامل یک سری مطالعه بود؛ [مسئله] اوضاع و احوال اجتماع و ایجاد یک علم به نام سوسیالوژی نبود بلکه [کار ماکس وبر] مطالعه درباره اجتماع بود. وقتی این مطالعات مجتمع می‌شود، دیگران آن را مطالعه کرده و منسجم می‌کنند و به تدریج یک علم به نام جامعه‌شناسی از آن پدید می‌آید؛ برای مثال: در آغاز رنسانس علم مستقلی به نام اقتصاد، مدیریت و یا حقوق وجود نداشته است. به تدریج مسائل و بحران‌هایی که در روابط مردم و جامعه پیش آمد، زمینه پیدایش علم حقوق و اقتصاد را فراهم کرد. این مسئله در روان‌شناسی کاملاً واضح است؛ روان‌شناسی اساساً برای مطالعه رفتار انسان پدید آمد تا تغییرات رفتاری او را تحت کنترل برنامه‌ریزان اجتماعی درآورد؛ روان‌شناسی در حقیقت، رفتارشناسی است.

یکی از حضار: درست نیست بگوییم که علوم انسانی به وجود آمده؛ علوم انسانی فطرتاً وجود داشته.

استاد: اگر علوم انسانی وجود داشت باید قبل از رنسانس هم به عنوان علم پذیرفته می‌شد؛ برای مثال: در مطالعات تطبیقی ممکن است بتوان گفت که آثار

محمد غزالی هم شامل علوم انسانی می‌شود؛ اما این مربوط به آثار محمد غزالی در آن زمان است، نه با نگاه فعلی به علوم انسانی. آیا زمانی که این کتاب جزو مباحث فرهنگی مطالعه می‌شد، آن را به عنوان یک رشته علوم انسانی می‌شناختید؟ اصلاً تقسیمی بین علوم انسانی و علوم تجربی قائل بودید؟

**اگر بشر با رنسانس دچار بحران نشده بود آیا نیازی به علوم انسانی ایجاد می‌شد؟ علوم انسانی، پیش از رنسانس به عنوان علم شناخته نمی‌شد؟**

یکی از حضار: این علم همیشه بوده است.

استاد: آیا به عنوان علم بوده؟

همان شخص: همیشه بوده؟

استاد: ریاضیات هم همیشه بوده است.

همان شخص: غرب آنها را نظام‌مند کرد؛ یعنی آنها را به جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و ... تفکیک کرد.

استاد: بله. ولی چرا غرب این علم را پدید آورد؟ چرا تفکیک کرد؟ چرا غرب آن را تدوین کرد؟ چرا دیگران نتوانستند تدوین کنند؟ این مطلب را در مورد همه علوم می‌توان گفت. نسبت ارسطو با منطق چیست؟ ارسطو مدون علم منطق است. او مخترع علم منطق نیست بلکه آن را تدوین کرده است. چرا ارسطو تدوین کرد؟ چرا فرد دیگری در یک عالم دیگری آن را تدوین نکرد؟ این اختراعات و تدوین‌ها به نوع نیاز

افراد بستگی دارد. این نیاز در [عالم ارسطو] پدید آمد؛ نه در جای دیگر. جایی که دین رواج دارد، مردم دینی می‌اندیشند؛ دین لزوماً خلاف منطق نیست؛ دین هم منطق دارد حتی اگر کسی منطق آن را تدوین نکرده باشد. ولی اگر فقط با عقل با یکدیگر حرف بزنیم، نه با دین، یک عده اهل سفسطه می‌شوند و مغالطه می‌کنند؛ در این صورت باید کسی پیدا شود که قواعد فکر کردن را تدوین کند تا مانع مغالطه شود. آیا در محیطی که سفسطه در آن وجود ندارد، ضرورتی برای پرداختن به فلسفه هست؟ به همین دلیل است که این علوم در غرب پدید آمد. اگر بشر با رنسانس دچار بحران نشده بود آیا نیازی به علوم انسانی ایجاد می‌شد؟ علوم انسانی، پیش از رنسانس به عنوان علم شناخته نمی‌شد؛ مسائل و معلوماتش وجود داشت، اما نه به عنوان علم. علم، مجموعه اطلاعاتی است که در حوزه خاصی قابلیت تعلیم و تعلم دارد؛ لذا علوم انسانی در گذشته به شکل امروز نبود؛ چون نیازی به وجود آن نبود. بنابراین به عنوان علم نبود اما معلوماتش وجود داشت. حیطه علمی روان‌شناسی از حیطه علمی اقتصاد، علوم اجتماعی و مدیریت جدا نبود. اما چرا امروزه این حیطه‌ها جدا شده‌اند؟ این تفکیک به دلیل نیازی است که در غرب پدید آمد. غرب چگونه به این نیاز رسید؟ چرا شرق به این نیاز نرسید؟ چون شرق دچار مسئله نبود. شرق تغییر نکرده بود [که دچار مسئله شود] اما غرب تغییر پیدا کرده بود.

یکی از حضار: آیا بحران به دلیل تحول انفسی در غرب به وجود آمد؟

استاد: من نگفتم بحران؛ گفتم: مسئله، مشکل، بحران.  
همان شخص: گفتید آنچه به وجود آمد، با طبیعت آدم  
هم‌خوانی دارد.

استاد: آیا هر چیزی که با طبیعت انسان ملائمت داشته  
باشد، با حقیقت هم ملائمت دارد؟  
همان شخص: بحث از نوع انسان است.

استاد: وقتی می‌گویید انسان چه موجودی است، همه  
می‌گوییم: انسان دو بعد دارد؛ بعد مادی و بعد معنوی.  
آنها بعد معنا و معنویت را کاملاً نادیده گرفتند. وقتی  
بشر معنا را نادیده بگیرد، دچار بحران می‌شود؛ چون  
بشر فقط مادی نیست.

س: این تحول انفسی کجا رخ داد؟

استاد: این تحول انفسی که نوعی از تحول روحی بود،  
در بشر غربی رخ داد. در نفس بشر اتفاق افتاد؛  
خواست‌ها و امیالش را عوض کرد. این تحول انفسی،  
درون بشر اتفاق افتاد.

سوال: ابتدا گفتید: اول تحول انفسی رخ داد و بعد  
اضافه کردید: این تحول با طبیعت انسان همخوانی  
دارد. اگر این تحول با طبیعت انسان همخوانی داشته  
باشد که تحول انفسی نیست!

استاد: چرا نیست؟ منظور از طبیعت، وجه مادی  
انسان است.

سوال: چرا اسمش را تحول گذاشتید؟

استاد: انسان نیازهای مادی دارد؛ مانند: نیاز به  
خوردن، خوابیدن، آشامیدن و ... . اگر هر یک از این  
نیازهای مادی اصالت پیدا کند، انسان را به چه چیزی  
تبدیل می‌کند؟ این نوع نیازهای مادی بعد از رنسانس  
برای بشر اصالت پیدا کرد. همه هم و غم انسان تولید  
ابزاری شد که بتواند با آن راحت‌تر غذا به دست بیاورد  
و بیش‌تر بخورد؛ در واقع سطح تمتع انسان از طبیعت  
بالا تر رفت و چگونگی بهره‌مندی بیش‌تر از اموری که  
به آن لذت مادی می‌گویند، اصالت پیدا کرد. این امر  
با طبیعت آدم ملائمت دارد؛ اگر آدم را رها کنید تا از  
حقیقت خود در این عالم غافل شود، به طبیعت خود  
گرایش پیدا می‌کند. شاید اگر آدم غافل نباشد و به  
مرتب و شأن خودش پی ببرد، نیاز مادی برایش اصالت  
پیدا نکند. این نیاز مادی در بشر غربی زمانی اصالت  
پیدا کرد که وجه معنا و بعد روحی کاملاً در نسبت با  
حقیقت مغفول واقع شد. این انسان دچار مشکل  
روحی، معنوی، رفتاری و ارتباطی می‌شود؛ برای رفع  
این مشکلات باید مجموعه مطالعاتی - که به علوم  
انسانی مشهور شدند - انجام شود که این مسائل و  
مشکلات را حل کند و اگر احیاناً بحرانی به وجود آمد،  
آن را از بین ببرد؛ بنابراین موضوعات حیطه‌های علمی  
علوم انسانی، به تدریج پدید آمد.

آنچه گفته شد برای درک علت بسط و گسترش انسان  
غربی بود که منجر به غربی شدن تمام انسان‌های روی  
زمین شد. این اتفاق دو علت داشت؛ اول، تحول در  
غرب که با طبیعت انسان هم ملائمت داشت؛ دوم،  
حس تملک غرب نسبت به همه عالم. به این ترتیب

تفکر غرب در جغرافیای خودش محصور نماند و تلاش کرد تا بقیه عالم را تصاحب کند.

کشورهای استعمارگر غربی بعد از مدتی متوجه شدند که روش قدیمی استعمار، هزینه‌های اقتصادی و حیثیتی فراوانی برای آنها دارد؛ به همین دلیل میراث فکری خود را جایگزین حضور فیزیکی نمودند. غرب زمانی توانست میراث فکری خود را جایگزین حضور فیزیکی کند که فکر خود را به علم و محصول تبدیل کرد. کشورهای دیگر لازم نبود مدرنیته یا همان تحول انفسی را تجربه کنند؛ به محض اینکه یخچال فریزر را پذیرفتند، بقیه‌اش ( میراث فکری غرب) را هم می‌پذیرند. وقتی یخچال فریزر پذیرفته شد، محیط هم باید به شکلی آماده شود که یخچال فریزر در آن کار کند؛ یخچال فریزر برق می‌خواهد. برق از کجا تهیه می‌شود؟ از اروپا؟ اگر برق از اروپا تأمین می‌شد، هرگز غربی نمی‌شدیم و فقط میوه‌خور غرب می‌شدیم. اما وقتی خواستیم خودمان برق را تأمین کنیم، مجبوریم سد یا نیروگاه آبی، گازی و یا اتمی بسازیم. آیا بدون داشتن علم فیزیک، شیمی، عمران، راه و ساختمان و ... می‌توان سد ساخت؟ آیا اگر علم برق و الکترونیک نداشتیم، می‌توانستیم از سد برق تولید کنیم؟ لازمه داشتن سد و نیروگاه و ... داشتن دانشگاه و دبیرستان و دبستان است و لازمه داشتن دبیرستان و دبستان، پذیرفتن نظام آموزشی است. داشتن ابربرقی و یخچال و ... بدون داشتن برق ممکن نیست. وقتی این محصولات را بخواهیم، ناچاریم همه چیز را بخواهیم. بنابراین غرب ابتدا با نگاه حضور فیزیکی، در فکر تسلط بر عالم بود و بعد متوجه شد که این تسلط و حضور

فیزیکی از بعد مادی و حیثیتی بسیار پرهزینه است؛ بنابراین به تدریج حضور فیزیکی خود را کم کرد؛ هر چند که آثار و بقایای آن باقی ماند.

به ضرورت تغییری که در فیزیک عالم اتفاق افتاده بود، نمی‌توان از محصولات تمدن غربی چشم پوشید. مدرنیته به ما تحمیل نشد بلکه ما به خواست خود مدرنیته شدیم. نکته مهم این است که چگونه مدرنیته شدیم؟ یک علت آن غفلت تاریخی ماست؛ ما به شکلی مدرنیته شدیم که فرهنگمان را هم از دست دادیم؛ علمی را هم که قبل از مدرنیته شدن داشتیم، کنار گذاشتیم. اگر فرصت فکر کردن داشتیم، می‌گفتیم از یخچال فریزر و ماشین استفاده می‌کنیم ولی چرا باید طب خودمان را هم عوض کنیم؟! چرا باید علم طبی که پنج هزار سال در آن سابقه و تجربه داریم کنار بگذاریم؟!

**غرب زمانی توانست میراث فکری خود را جایگزین حضور فیزیکی خود در شرق کند که فکر خود را به علم و محصول تبدیل کرد.**

یکی از حضار: یکی از اساتید طب می‌گفت: داروهای طب سنتی مقدار ندارند.

استاد: ابن سینا در کتاب قانون، نسخه همراه با مقدار و حتی دوره درمان نوشته است.

یکی از حضار: دلیل گرایش به طب جدید، ادعای رسیدن به یک حیات جاودان بوده است.

استاد: طب جدید با این داعیه وارد عالم جدید شد که با نگاه جدید خود، بیماری را ریشه کن کند. البته نگاه آن از ابتدا به انسان غلط بود. نگاه طب جدید به انسان، نگاه تجزیه‌نگر بود؛ این نگاه انسان را متشکل از مجموعه موادی فرض کرد که هر کدام نسبت مشخصی در انسان دارند؛ مثلاً: انسان شامل  $H_2O$ ، کربن، کلسیم و ... است. هر یک از این مواد باید در بدن تأمین باشد. اشتباه آنها این است که نگاه جزئی-نگر دارند و مجموع‌نگر نیستند. آیا نگاه پزشکی جدید به انسان، انسانی‌تر است یا نگاه پزشکی قدیم؟

یکی از حضار: نگاه قدیم.

استاد: نمی‌گویم کدام نگاه درست‌تر یا غلط‌تر است. نباید در حوزه‌ای که تخصص نداریم وارد شویم. علم طب سنتی با قدمتی ۵۰۰۰ ساله و ۱۷۰۰ کتاب قدیمی مانند کتاب قانون ابن سینا، هنوز از علمیت نیفتاده است؛ هنوز هیچ تجربه‌ای آن را نسخ نکرده است. طب جدید به دنبال رد راه‌حل‌های طب قدیم نبوده تا از این طریق خود را اثبات کند؛ بلکه این طب را کاملاً کنار گذاشته است. غرب راه دیگری را در طب آغاز کرد و پیمود؛ نگاه غرب در کل یک نگاه جدید است. غرب حق داشت راه جدیدی را دنبال کند، چون متحول شده بود. این تغییر نگاه باید در پزشکی غرب هم اتفاق می‌افتاد. اما انسان شرقی که باید مدرنیته شود - نه اینکه تجربه مدرنیته را از سر بگذراند - چرا باید طب یا نجوم خود را کنار بگذارد؟ چرا باید علوم دیگر خود را کنار بگذارد؟

در محیط عالم جدید که انقلاب اسلامی در آن به وجود آمد، عالم مدرن به جایگاهی رسیده بود که تمام نظامات زندگی انسان را به نظاماتی واحد تبدیل کرده بود؛ نظام واحد آموزش، نظام واحد تبلیغات، نظام واحد تغذیه، نظام واحد بهداشت و درمان، نظام واحد اقتصاد، نظام واحد حکومت و ... همه چیز به نظامات واحدی تبدیل شده بود. این نظامات واحد چه در بلوک غرب سیاسی و چه در بلوک شرق سیاسی، از تفکر اومانیستی و عقل خودبنیاد نشأت گرفتند. علمی مانند ریاضیات و فیزیک و ... به عنوان زیربنای علمی، تمام عالم را تحت تسلط فکر غربی درآورد.

در زمانه سیطره کامل چنین شرایطی ناگهان انقلابی بر مبنای دین، در بین انسان‌ها پدید می‌آید. در دوره‌ای که عالم جدید مطمئن بود هر چیزی که رنگ و بوی دین خدا را دارد، کاملاً از بین رفته است؛ ناگهان این آتش زیر خاکستر از ایران فوران می‌کند و یک انقلاب دینی پدید می‌آید. هر تحولی در تاریخ انسان، یک طبیعتی دارد؛ یعنی این تحول جدید شرایط گذشته را یک‌باره از بین نمی‌برد. این تغییر و انقلاب و تحول انفسی در وجه انسانی خود، به یک‌باره رخ می‌دهد اما ظهور و بروز اجتماعی وسیع خود را به تدریج نشان می‌دهد. در بخشی از انسان‌ها انقلاب دینی صورت گرفته است؛ این انقلاب دینی باید نسبت خود را با تفصیل عالمی که در آن اتفاق افتاده، مشخص کند. گاهی حد تاثیر انقلاب در حد تغییر حکومت است؛ مشکلاتی دارد ولی به راحتی رفع می‌شود. انقلاب اسلامی در کمتر از یک یا دو سال، نظام‌سازی کرد. در دهه اول با آزمون و خطا، قانون اساسی را تغییر شکل

داد و توانست یک نظام تثبیت شده بر مبنای دین را روی کاغذ بیاورد؛ سپس تلاش کرد حکومت را به این شکل سامان دهد. این کار در حد خود، کار بسیار بزرگی بود. چون در عالم جدید موانع ساختاری در برابر این انقلاب، حتی در سطح سیاسی، وجود دارد. اما بحث این است که این تحول محدود به سطح سیاسی نیست؛ این تحول ابتدا یک تحول روحی است. فرهنگ، نشأت گرفته از همین روح است؛ یعنی این تحول در ابتدا یک تحول فرهنگی است.

ممکن است در اینجا قبل از اینکه این تحول فرهنگی فراگیر شود و علمش پدید بیاید، بنا به ضرورت اجتماعی، سازمان و مسئولان و حکومت آن تشکیل شده باشد. اما در هر انقلابی برای اینکه منشأ اثر باشد، باید فکر و تغییر جهت متناسب با آن، در عالم اتفاق بیفتد؛ برای مثال: هم‌زمان با زندگی در این عالم و بروز انقلاب دینی، با سیستمی به نام نظام اقتصادی هم مواجه هستیم. در حالی که نظام اقتصادی به یک سوی دیگری حرکت می‌کند، نمی‌توان متحول شد. این اسبی که به عنوان نظام اقتصادی سوار آن هستید، طولی‌اش غرب است؛ اگر آنجا نرود می‌میرد. شما به

**سید مرتضی آوینی از معدود کسانی  
است که تجربه انقلاب اسلامی را در  
تفصیل عالم جدید آورده است.**

سمتی می‌روید که غذای این اسب وجود ندارد و آن اسب هم می‌خواهد به سمت غذای خودش برود! سوار و مرکب با یکدیگر هم‌جهت نیستند. نظام بوروکراتیک

اداره کشور، چه نسبتی با انقلاب اسلامی دارد؟ این ناهماهنگی در جهت، چه نابسامانی‌هایی پدید می‌آورد؟ شما می‌خواهید با انقلاب اسلامی، عالمی برپا نمایید؛ اگر جهت علوم جدید با این عالم همراه نباشد، چه اتفاقی می‌افتد؟! شما که می‌خواهید در این عالم جدید به سبک دیگری زندگی کنید، اگر پدیده‌ای از عالم جدید، مانند سینما و تلویزیون با شما همراهی نکند، چه وضعیتی پیدا می‌کنید؟ بنابراین تحول انفسی و انقلاب اسلامی اتفاق افتاده ولی مادامی که این انقلاب تمام پدیده‌های عالم جدید را با خود هم‌جهت نکند و گسترش نیابد، ممکن است با جهات این پدیده‌ها تعارضاتی داشته باشد که به شکست اصل انقلاب منجر شود.

سید مرتضی آوینی از معدود کسانی است که تجربه انقلاب اسلامی را در تفصیل عالم جدید آورده است. یک به یک بحث می‌کند که عالم جدید با انقلاب اسلامی چه نسبتی دارد. درباره نسبت نظام حکومتی در عالم جدید با انقلاب اسلامی یا حکومت دینی و یا درباره نسبت انسان در محیط انقلاب اسلامی و محیط غربی و تفاوت آنها بحث می‌کند. آوینی کسی است که در این ۱۲ اثر، هم مبانی دینی و انقلابی خود را بیان کرده و هم سعی نموده تا ماهیت انقلاب اسلامی را تبیین کند. آوینی چگونگی تأثیر این طرز تفکر در پدیده‌های عالم جدید را از یک‌سو تجربه، و از طرفی تدوین کرده و به ارث گذاشته است.

این مجموعه کتاب‌ها، تجربه انسان انقلاب اسلامی است. انسانی که با این فکر تحول پیدا کرده، در عالم

مدرن زندگی کرده، با آن آشنایی فلسفی دارد، ماهیت این عالم را می‌شناسد، و سعی کرده نسبت آن آشنایی فلسفی و این میلی که با انقلاب اسلامی پدید آمده را ببیند تا اگر به تغییری احتیاج است آن تغییر اتفاق بیفتد. آوینی فرد توانمندی بود که این تغییر را در بعضی موارد نیز ایجاد کرد؛ شاید این تغییرات مهم نباشند - چون هستند کسانی که تغییراتی متناسب در حیطه و مقطع زمانی خود در نسبت با انقلاب پدید آوردند - اما با این وجود، آوینی باز هم جزو معدود کسانی است که چگونگی، شرایط و کیفیت این تغییر را به رشته تحریر درآورده. در آثار آوینی تفاوت عالم مدرن با عالم انقلاب اسلامی به وضوح روشن شده است؛ دوران جدید عالم را معرفی می‌کند؛ آوینی در آثار خود زمینه‌پدایش و کیفیت این تغییرات و غایت، کیفیت و چگونگی تغییری را که باید با انقلاب اسلامی رخ دهد، بیان می‌کند؛ به عبارت دیگر، آثار آوینی در نسبت و ضرورت انقلاب اسلامی پدید آمده است. اگر انقلاب اسلامی پدید نمی‌آمد این ۱۲ جلد کتاب آقای آوینی، به عنوان کتاب‌هایی با موضوع انقلاب، وجود نداشت! آثار ایشان جزو معدود کتاب‌هایی است که به ضرورت انقلاب اسلامی پدید آمده است؛ این نتیجه شناخت درستی است که ایشان از انقلاب، اسلام، دین، جایگاه تاریخی بشریت، جایگاه تاریخی انقلاب در تاریخ بشریت (یعنی نگاه تاریخی) و ... داشته‌اند.

شناخت ایشان، شناختی درست و منطبق با حقیقت است. او تجربه خود را در اختیار دیگران گذاشته و راه آینده را باز کرده است؛ مسائلی مانند نهضت نرم‌افزاری، بومی کردن علوم، تهاجم فرهنگی و ... به نوعی در آثار

شهید آوینی به آن‌ها پرداخته شده است. او از راهی که توسط انقلاب اسلامی گشوده شده به درستی گزارش می‌دهد. اگر بتوان بر این سنت پا برجا بود و به این تجربه‌ها احترام گذاشته و از آنها استفاده کرد، دیگر لازم نیست آن تجربه‌ها را تکرار کرد. در این صورت راه تحقق انقلاب اسلامی در عالم مدرن و راه تغییر عالم مدرن در جهت جانمایه انقلاب اسلامی نیز سریع‌تر گشوده خواهد شد.

پرسش و پاسخ‌ها:

**سوال:** هر کسی توان فهم قلم شهید آوینی را ندارد. در آثار ایشان فلسفه، هنر و... وجود دارد. نوشته‌های شهید آوینی تا حدودی زبان تخصصی دارد. آیا لازم نیست ابتدا مطالعه‌ای در منطق و فلسفه و اصول عقائد و ... داشته باشیم و بعد آثار شهید آوینی را بخوانیم؟ در صورت نیاز به شناخت این علوم، چه علمی و در چه سطحی باید مطالعه شود؟

**جواب:** در کتاب‌های آقای آوینی مباحث فلسفی، علمی، هنر، حکمت، ادبیات، رمان، هنرهای تجسمی، سینما و ... مطرح شده است. ولی آیا ضرورت دارد که اول پیش‌نیازهایی را بخوانیم و بعد کتب شهید آوینی را مطالعه کنیم؟ به نظر من تدوین چنین پیش‌نیازهایی لازم نیست؛ اگر در فضای تخصصی خود - مثلاً علوم انسانی یا علوم تجربی - بدانیم که از کجا باید به آثار آقای آوینی ورود کنیم، با آثار ایشان همراه می‌شویم. البته اگر فلسفه یا حکمت و منطق و عرفان



خوانده باشیم، آثار ایشان را عمیق تر می فهمیم؛ ولی خواندن آثار شهید آوینی، متوقف به خواندن فلسفه، حکمت، عرفان و ... نیست. همه آثار شهید آوینی، مقالاتی است که در مجلات چاپ شده اند؛ هیچ یک از مجلات هم به یک معنا، مجلات تخصصی نبوده اند؛ ایشان برای تخصص خاصی ننوشته اند. البته مخاطبین مقالات سینمایی ایشان، در درجه اول، اهل سینما هستند؛ لذا ممکن است [این قشر، آثار مربوط به سینمای ایشان را] بیش تر درک کنند و با آن مسئله درگیر شوند؛ این حقیقت را نمی توان نفی کرد. ولی آیا در کتاب آینه جادو فقط برای سینما و اهل فیلم مطلب وجود دارد؟ خیر. در این کتاب مطالبی فراتر از سینما و در نسبت انقلاب اسلامی وجود دارد که دانستن آنها

**خواندن آثار آقای آوینی ما را از خواندن آثار شهید مطهری مستغنی نمی کند.**

فلسفه، حکمت، عرفان و حتی علوم جدید مطالعه داشته باشد و بعد آثار آقای آوینی را مطالعه کند، درک بیش تر و بهتری پیدا خواهد کرد.

**سوال:** آثار شهید آوینی چه نکات تکمیلی ای نسبت به آثار شهید مطهری دارد؟ آیا بهتر نیست که ابتدا کتب شهید مطهری را بخوانیم و بعد آثار آوینی؟

جواب: حیطه مباحث این دو با یکدیگر تفاوت دارد. آثار آقای مطهری، طبق فرموده مقام معظم رهبری، مبنای نظام دینی ما را تشکیل می دهد و مبنای را تبیین می کند. آقای مطهری فرصتی نداشتند که بعد از انقلاب با مسائل انقلاب درگیر باشند تا جواب مستقیمی به مسائل پیش روی انقلاب بدهند. شهید مطهری سال ۵۸ شهید شدند و شهید آوینی در سال ۷۲. درگیری آقای آوینی با مسائل مبتلابه انقلاب و در جهت همان نظامی که انقلاب تشکیل داده بود، با مسائلی که در زمان آقای مطهری پدید آمده بود، تفاوت داشت. آقای مطهری مبنایی ارائه می دهد که ما را محکم می کند. به ما می گوید بعد از انقلاب چگونه دینی بمانیم؛ چگونه تمدن مادی را نقد کنیم؛ چگونه مقابل مبنای مادی ماتریالیسم و تمدن مادی بایستیم. اما با این حال آثار شهید مطهری ناظر به حل مشکلات و مسائل مستحدثه پیش روی انقلاب اسلامی نیست و نبوده است. ایشان فرصت پرداختن به این مسائل را نداشتند. کل نظرات شهید مطهری - منظور نظرات مبنایی ایشان نیست بلکه منظور مسائل انقلاب است - درباره جمهوری اسلامی به کتاب «پیرامون جمهوری اسلامی» محدود خواهد شد که شامل چند سخنرانی ایشان پس از انقلاب است.

خواندن آثار آقای آوینی ما را از خواندن آثار شهید مطهری مستغنی نمی کند. این دو، واحدهای جداگانه هستند. آثار شهید مطهری مبنای فکری و خصوصاً دینی را تقویت می کند؛ مخصوصاً از لحاظ فکری، مواعی را که عالم جدید پدید آورده، جواب می دهد. آثار آوینی بر آن مبنای فکری، ابتناء دارد. شما در آثار

شهید مطهری این مبانی فکری را می‌خوانید؛ اگر مبانی ایشان را بپذیرید باز هم چگونگی جریان یافتن آن مبانی در تفصیل عالم جدید را به دست نمی‌آورید. اما کتب شهید آوینی به مسائل بعد از انقلاب می‌پردازد و درصدد جریان و سریان دادن مبانی و مفاهیم انقلاب در پدیده‌های عالم جدید است؛ این معنا در کتب آقای مطهری وجود ندارد. این همان وجه تمایزی است که رجوع به آثار آقای آوینی را ضروری می‌کند.

**سوال: مطالعه آثار آوینی نیاز به مطالعه آثار مطهری را افزایش می‌دهد؟**

**جواب:** بله. اینطور است. کما اینکه فرد به ضرورت تدبر در قرآن یا مطالعه نهج البلاغه بیش‌تر می‌رسد.

**سوال: کتب شهید آوینی فقط برای هنرمندان و نویسندگان مناسب است یا هر فردی می‌تواند از آن استفاده کند؟**

**جواب:** من خودم را مخاطب عام می‌دانم؛ متخصص سینما هم نیستم. ولی اگر چیزی از سینما می‌دانم از کتاب آینه جادوی آقای آوینی یاد گرفته‌ام. البته تجربه‌ها و نگاه‌های دیگر را هم مطالعه کرده‌ام. ولی پایه‌آشنایی من با سینما، به عنوان یک طلبه، کتاب آقای آوینی بود. تجربه مطالعه آینه جادوی آقای آوینی برای من به عنوان یک مخاطب عام، تجربه خوبی بود؛ مطمئناً برای اهل تخصص فایده بیش‌تری هم دارد.

آثار آوینی پدیده‌های عالم جدید را نشان می‌دهد. پدیده‌های عالم جدید یک وحدت ماهیت دارند؛ اگر با یک پدیده به خوبی آشنا شوید، به راحتی می‌توانید

شناخت خود را به سایر پدیده‌های عالم جدید تعمیم دهید. در کتاب‌های آقای آوینی وقتی از سینما بحث می‌شود، از دین، مبانی دینی، روش‌های دینی، روش‌های فرهنگی و مباحثی غیر از آن تخصص نیز استفاده شده است که هر یک از آنها خود می‌توانند بحث مستقلی باشند. من از کتاب آینه جادو که یک کتاب سینمایی است، به نتایج و نکات خاص تربیتی رسیده‌ام. وقتی با متخصصین امور تربیتی [بر مبنای کتاب آوینی] بحث می‌کردم، تصور می‌کردند من یک مجموعه نظری تربیتی در ذهن دارم که با آنچه آنها می‌گویند، هم در مبنا و هم در روش، تفاوت‌هایی دارد؛ لذا معتقدم حتی از کتاب آینه جادو که درباره سینما است، می‌توان یک نظام تربیتی استخراج کرد.

**سوال: آوینی چه چیزی دارد که آثارش متمایز از کتاب‌های دیگر است؟**

**جواب:** در حین توضیح پاسخ داده شده است.

**سوال: کتب آوینی چه نیازی از نیازهای ما را رفع می‌کند؟**

**جواب:** در حین توضیح پاسخ داده شده است.

والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته/

ویرایش: بیاتانی